

به نام خدا

لطفا متن ترجمه شده را مطابق متن انگلیسی بازنگری و ویرایش نمایید:

Despite Abida's blunder, Jamil hoped the response from the pir would be favourable. After all, it was his Abida they were talking about. Rude or not, she was attractive enough to turn heads. Besides, she had learned her lesson. Farida had beaten the poor girl to within an inch of her life.

'Rukhsana criticises everything,' he assured a panicstricken Farida. 'If Pir Sahab liked her enough, then nobody will dare question his decision.'

It had been three days since the pir's family had visited, and Farida was still refusing to eat, which was a pity because they seldom had meat. The children enjoyed the rich gravies for two whole days before the meat went rancid, and it was with a heavy heart that Jamil had scraped away the food from the pots before asking Farida to cook the usual – lentils.

He spooned some lentils into her mouth, but she simply burst into tears. 'I can't believe she would do this to us. After all we spent on that lunch.'

Jamil closed his eyes, striving to maintain the selfcontrol he had exercised for days. He wanted to shake Farida, just to knock some sense into her, but he restrained himself. What kind of example would he be setting for the children? But if he didn't beat her, how would his sons learn to become real men?

Jamil flushed at his thoughts. What would his mother say if she saw him beating his wife?

He remembered the time when he was in class five, and his friend, Jabbar, had shown him a blooming blue bruise on his upper thigh. 'Got it from Abba Jaan,' he told him. He'd only smiled when Jamil gasped. 'You should see the bruises on Amma's body. They are all the colours of the rainbow.'

'Why would your father beat your mother like that?' Jamil was horrified.

Jabbar shrugged. 'My father says that all men beat their wives. They need to be beaten or they can end up forgetting their place.'

Jamil still remembered his chest expanding with pride. 'My father has never lifted a finger to my mother.'

Jabbar blinked once before bursting into laughter. 'Your father is not a man, then.'

علیرغم اشتباه عبیده، جمیل امیدوار بود که پاسخ پیر مساعد باشد. بالاخره این عبیده او بود که در موردش صحبت می کردند. پررو باشد یا نباشد، او آنقدر جذاب بود که سرها را به سمت خود برگرداند. علاوه بر این، او درس خود را آموخته بود. فریده، دختر بیچاره را به اندازه یک عمر کتک زده بود.

او به فریده که وحشت زده بود اطمینان داد: "روخسانا از همه چیز انتقاد می کند، اگر پیر سحاب به اندازه کافی از عبیده خوشش بیاید، هیچ کس جرات نمی کند تصمیم او را زیر سوال ببرد."

سه روز از ملاقات خانواده پیر گذشته بود و فریده همچنان از خوردن غذا امتناع می کرد که حیف بود زیرا به ندرت گوشت می خوردند. قبل از اینکه گوشت گندیده شود، بچه ها دو روز تمام از آبگوشت های مقوی لذت بردند، و جمیل با دلی سنگین، قبل از اینکه از فریده بخواهد غذا ی معمولی -عدس -را بپزد، غذا را از دیگ ها جدا کرده بود.

مقداری عدس را در دهان او ریخت، اما او به زد زیر گریه. "باورم نمی شود که او این کار را با ما انجام دهد. بعد از آن همه که ما خرج آن نا هار کردیم."

جمیل چشمانش را بست و سعی کرد کنترل خود را که روزها تمرین کرده بود حفظ کند. میخواست فریده را تکان دهد، فقط برای اینکه به او بفهماند و سر عقل بیاید، اما جلوی خودش را گرفت. او چه الگویی برای بچه ها خواهد شد؟ اما اگر او را کتک نمی زد، پسرانش چگونه یاد می گرفتند که مردان واقعی شوند؟

جمیل از آن چه می اندیشید سرخ شد. اگر مادرش می دید که همسرش را کتک می زند چه می گفت؟ او زمانی را به یاد آورد که در کلاس پنج بود و دوستش جبار، کبودی روی بالای رانش به او نشان داده بود. به او گفت: "از ابا جان گرفتم. "او فقط وقتی لبخند زده بود که جمیل نفس نفس می زد. "شما باید کبودی ها ی بدن آما را ببینید. " همه آنها رنگهای رنگین کمان هستند.

جمیل ترسیده بود: "چرا پدرت مادرت را اینطور کتک میزند؟" جبار شانه بالا انداخت. "پدرم می گوید همه مرد ها زن هایشان را می زنند. آنها نیاز به ضرب و شتم دارند وگرنه ممکن است جا یگاه خود را فراموش کنند."

جمیل هنوز به یاد داشت که چقدر احساس غرور کرده بود و بادی به غبغب انداخته بود. "پدرم هرگز انگشتش را هم به سمت مادرم بلند نکرده است."

جبار قبل از اینکه از خنده منفجر شود چشمک زد. "پس پدرت مرد نیست."